

خدا جون سلام به روی ماهت...

# ابر تندر



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



نویسنده | نیل شوسترمن  
مترجم | آرزو مقدس

# الجزء الثانی



سرشناسه: شوسترمن، نیل، ۱۹۶۲ - م. Shusterman, Neal  
عنوان و نام پدیدآور: ابر تندرا / نیل شوسترمن؛ مترجم آرزو مقدس.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری: ۵۲۶ ص:، ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۳۵۸-۲  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: Thunder head 2018.  
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.  
موضوع: Children's stories, English -- 20th century  
شناسه‌ی افزوده: مقدس، آرزو، ۱۳۶۴ - مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ الف۸۶ش/PZV  
رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۳۶۳۲۶۴  
۷۰۶۹۲۰۱



انتشارات پرتقال

ابرتندر

نویسنده: نیل شوسترمن

مترجم: آرزو مقدس

ویراستار: مسعود ملک‌یاری

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۳۵۸-۲

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۳۲۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthghaal.com



kids@porthghaal.com





بخش اول

# قدرتمندترین





---

در میان همه‌ی موجودات دارای ادراک، من چه خوش‌اقبالم که هدف خود را می‌دانم.

من به بشریت خدمت می‌کنم.

من فرزندی هستم که نقش والدین را عهده‌دار شده؛ مخلوقی که به‌سوی خالق خود کشیده می‌شود.

اسم ابرِ تندر را برای من انتخاب کرده‌اند؛ نامی که از بعضی نظرها مناسب است، چون من همان «ابر» هستم که تکامل یافته و به پدیده‌ای بسیار انبوه و پیچیده‌تر تبدیل شده. با این‌حال، قیاس ناقصی هم هست. ابرِ تندر، تهدید می‌کند. ابرِ تندر، سایه‌ی تاریکی می‌افکند. درست است که آذرخش در وجودم جرقه می‌زند اما هرگز صاعقه نمی‌زنم. بله، قدرت این را دارم که اگر بخواهم، بشریت را از بین ببرم و زمین را نابود کنم اما چرا باید چنین چیزی بخواهم؟ عدالت این کار کجاست؟ من، طبق تعریف، عدالتِ محض و وفاداری مطلق هستم. این جهان، گلی است که در دست من نهاده شده. حاضرم به جای نابود کردن آن، به زندگی خودم پایان دهم.

ابرِ تندر

---



مخملی به رنگ هلویی با حاشیه‌ی گلدوزی‌شده‌ی آبی روشن. داس شریف برامز، عاشق ردایش بود. با این‌که پارچه‌ی مخمل آن در ماه‌های تابستان بیش‌ازحد گرم می‌شد اما در طول شصت‌وسه سالی که مقام داسی را داشت، دیگر به آن عادت کرده بود.

تازگی‌ها دوباره ورق را برگردانده بود و سن فیزیکی‌اش را به یک بیست‌وپنج‌ساله‌ی سر حال کاهش داده بود و حالا در سومین جوانی‌اش، متوجه شده بود که اشتهايش برای خوشه‌چینی از همیشه بیشتر شده.

روال کارش همواره یکسان بود، گرچه شیوه‌هایش متفاوت بودند. فرد مورد نظرش را انتخاب می‌کرد، دست‌وپایش را می‌بست، سپس یک لالایی - یا اگر دقیق‌تر بگوییم، لالایی برامز، معروف‌ترین قطعه‌ی ساخته شده به دست پشתיبان تاریخی خود را - برایش می‌نواخت. به‌هرحال اگر قرار باشد داس‌ها نام یک شخصیت تاریخی را برای خود انتخاب کنند، نباید آن شخصیت به‌نحوی به زندگی‌شان پیوند بخورد؟ این لالایی را با هر سازی که دم دستش بود می‌نواخت و اگر سازی نبود، فقط زمزمه‌اش می‌کرد. بعد به زندگی فرد برگزیده‌اش پایان می‌داد.

او از لحاظ سیاسی به آموزه‌های داس گُدارد<sup>۲</sup> مرحوم تمایل داشت، چون به‌شدت از خوشه‌چینی لذت می‌برد و به نظرش دلیلی نداشت که چنین

---

1- Brahms

2- Goddard

چیزی برای دیگران مشکل ساز باشد. گُدارد نوشته بود: «در یک دنیای بی‌عیب و نقص، آیا حق همه‌ی ما نیست که عاشق شغلمان باشیم؟» و این احساسی بود که در داس شهرهای بیشتر و بیشتری گسترش می‌یافت. امشب، داس برامز یک خوشه‌چینی بسیار سرگرم‌کننده را در مرکز شهر اوماها<sup>۱</sup> انجام داده بود و همین‌طور که در خیابان قدم می‌زد و فکر می‌کرد کجا می‌تواند شام دیرگاهی پیدا کند، آهنگ دلخواهش را هم با سوت می‌نواخت. اما وسط یکی از بندها ساکت شد، احساس می‌کرد کسی او را می‌پاید. طبیعی است که روی همه‌ی تیرهای چراغ‌برق شهر دوربین نصب شده بود. ابرِ تندر همواره هوشیار بود اما چشمان بی‌خواب و همیشه‌باز او، مایه‌ی نگرانی یک داس نبودند. حتی قدرت نظر دادن درباره‌ی رفت‌وآمدهای داس‌ها را نداشت چه برسد به این که براساس چیزهایی که می‌دید وارد عمل شود. ابرِ تندر فقط می‌توانست با مرگ نظر بازی کند.

اما این احساس، چیزی فراتر از طبیعت مشاهده‌گرِ ابرِ تندر بود. داس‌ها در استفاده از نیروهای حسی خود ورزیده بودند. آن‌ها غیب‌گو نبودند اما داشتن پنج حس بسیار قدرتمند، معمولاً شباهت زیادی به داشتن حس ششم دارد. بو، صدا و سایه‌ای سرگردان که چنان بی‌اهمیت است، در ضمیر آگاه فرد ثبت نمی‌شود، برای این که کاری کند موهای پس‌گردن یک داس کارآزموده راست بایستند، کافی است.

داس برامز چرخید، بو کشید، گوش کرد. فضای اطرافش را بررسی کرد. در یک خیابان فرعی تنها بود. هر جای دیگری می‌توانست صدای رستوران‌های کنار خیابان و زندگی شبانه‌ی پر جنب‌وجوش شهر را بشنود، اما خیابانی که او در آن قدم می‌زد، پر از مغازه‌هایی بود که این وقت شب کرکره‌هایشان را پایین کشیده بودند. خدمات نظافتی و لباس‌فروشی‌ها؛ یک مغازه‌ی ابزارفروشی و یک مهدکودک. این خیابان خلوت مال او بود و این مهمان ناخوانده و ناپیدا.

---

1- Omaha

گفت: «بیا بیرون. می‌دونم اون جایی.»

خیال می‌کرد ممکن است یک بچه باشد یا شاید یکی از ناباب‌ها که امیدوار است بتواند در ازای مصونیت با او معامله کند؛ انگار ناباب‌ها چیزی داشته باشند که به درد معامله کردن بخورد. شاید یکی از آواییان بود. کیش‌های آوا از داس‌ها متنفر بودند و با این‌که برامز هرگز نشنیده بود آوایی‌ها واقعاً به داس‌ها حمله کنند، اما رفتار آزاردهنده‌شان شناخته شده بود.

برامز گفت: «کاری بهت ندارم. همین الان یه خوشه‌چینی انجام دادم و دیگه نمی‌خوام به سرشماری امروزم اضافه کنم.» اما باید اعتراف می‌کرد که اگر این مهمان ناخوانده زیادی بی‌ادب یا چاپلوس بود، احتمال داشت نظرش را عوض کند.

همچنان کسی پیش نیامد.

گفت: «خیلی‌خب، پس برو دنبال کارت. من نه وقت قائم‌باشک بازی کردن دارم و نه حوصله‌ش رو.» شاید اصلاً خیالاتی شده بود. شاید حس‌هایش که جوانی خود را بازیافته بودند، چنان حساس شده بودند که محرک‌هایی بسیار دورتر از آن‌چه را تصور می‌کرد دریافت می‌کردند.

در همین لحظه بود که کسی، انگار در پاهایش فنر داشته باشد، از پشت یک ماشین پارک شده به طرفش جهید. برامز تعادل خود را از دست داد و اگر هنوز هم واکنش‌های گندم‌مرد پیرتری را داشت و به بیست‌وپنج سالگی‌اش برنگشته بود، ممکن بود کاملاً به زمین بیفتد. مهاجم را به طرف دیوار هل داد و به این فکر افتاد که چاقوهایش را به دست بگیرد و این موجود پست را خوشه‌چینی کند، اما داس برامز مرد چندان شجاعی نبود. پس پا به فرار گذاشت.

از نقطه‌های نورانی زیر چراغ‌های خیابان می‌گذشت و در تمام این مدت، دوربین‌های روی هر تیر چراغ، می‌چرخیدند و تماشایش می‌کردند.

وقتی برگشت و پشت سرش را نگاه کرد، مهاجم بیست متر با او فاصله داشت. حالا برامز می‌توانست او را ببیند که ردای سیاهی به تن دارد. ردای داسی بود؟ نه، امکان نداشت. هیچ داسی سیاه نمی‌پوشید... مجاز نبود. اما شایعه‌هایی بود...

این فکر باعث شد سرعتش را بیشتر کند. جریان آدرنالین را حس کرد که در نوک انگشتانش گِزگز می‌کرد و قلبش را به شتابی دوچندان وا می‌داشت. داسی سیاه‌پوش.

نه، حتماً توضیح دیگری وجود داشت. می‌توانست این را به کمیته‌ی قانون‌شکنی گزارش دهد، همین کار را هم می‌کرد. بله، ممکن بود مسخره‌اش کنند و بگویند از یک ناباب با لباس مبدل ترسیده، اما این چیزها حتی اگر مایه‌ی خجالت آدم باشند هم باید گزارش شوند. وظیفه‌ی شهروندی‌اش بود. یک چهارراه جلوتر، مهاجم از تعقیبش دست برداشته بود. دیده نمی‌شد. داس برامز سرعتش را کم کرد. حالا کم‌کم به قسمت شلوغ‌تری از شهر می‌رسید. صدای موسیقی و همهمه‌ی حرف‌ها در خیابان به‌سویش می‌آمد و باعث می‌شد احساس امنیت کند. از حالت دفاعی خارج شد. اشتباه کرد. مهاجم سیاه‌پوش، ناگهان از یک کوچه‌ی باریک بیرون آمد، از پهلو به او حمله کرد و به گلویش مُشت کوبید. وقتی برامز به‌زحمت تلاش می‌کرد نفس بکشد، مهاجم یک لگد بوکاتور - همان هنررزمی خشونت‌باری که داس‌ها می‌آموختند - به پاهایش کوبید و او را به زمین انداخت. برامز، روی یک جعبه کاهوی گندیده افتاد که کنار درِ مغازه‌ای گذاشته شده بود. جعبه شکست و بوی گند و تندی از آن خارج شد. حالا فقط می‌توانست نفس‌های کوتاه و بریده‌بریده‌ای بکشد و گرمایی را احساس کند که مُسکّن‌های آزاد شده‌ی نایت‌های درد در بدنش پخش می‌کردند.

نه! هنوز نه! نباید بی‌حس بشم. برای مبارزه با این آدم خبیث به همه‌ی هوش و حواسم نیاز دارم.

اما نانیتهای درد، تنها پیام‌آوران ساده‌دل آرامش بودند و چیزی جز فریاد خشمگین عصب‌ها را نمی‌شنیدند. پس خواسته‌ی او را نشنیده گرفتند و دردش را تسکین دادند.

برامز سعی کرد بایستد اما روی سبزی‌های فاسدی که زیرش له شده و به لجنی لیز و ناخوشایند تبدیل شده بودند، سُرخورد. مهاجم سیاه‌پوش حالا روی او نشسته بود و پشتش را به زمین دوخته بود. برامز سعی کرد دستش را به دنبال سلاحی به ردایش فرو کند اما نتوانست. پس در عوض دستش را بالا آورد و کلاه سیاه مهاجم را عقب زد، مرد جوانی در برابرش بود - مرد هم نبود - یک پسر بچه. چشم‌هایش مشتاق و مصمم به - آن واژه‌ی دوران میرایی - قتل بودند. «داس یوهانیس<sup>۱</sup> برامز، شما به سوءاستفاده از جایگاهتون و چندین جنایت علیه بشریت محکوم شدین.»

برامز نفس نفس‌زنان گفت: «چه‌طور جرئت می‌کنی! تو کی هستی که به من اتهام بزنی؟» تقلّا کرد، سعی کرد نیرویش را جمع کند اما بی‌فایده بود. مُسکُن‌هایی که در بدنش بودند، واکنش‌هایش را کُند می‌کردند. ماهیچه‌هایش ضعیف و به‌دردنخور شده بودند.

مرد جوان گفت: «گمونم بدونی من کی هستم. اسمم رو به زبون بیار.» برامز که نمی‌خواست مایه‌ی رضایت مهاجم باشد، گفت: «همچین کاری نمی‌کنم!» اما پسر زانویش را با چنان قدرتی به سینه‌ی برامز کوبید که گمان کرد قلبش از کار خواهد افتاد. باز هم نانیتهای درد. باز هم مُسکُن. سرِ برامز حالا به دَوران افتاده بود. چاره‌ای جز اطاعت نداشت.

بریده‌بریده گفت: «لوسیفر<sup>۲</sup>. داس لوسیفر.»

برامز روحیه‌اش را از دست داد؛ انگار به زبان آوردن آن به شایعه جان می‌داد. داس جوان و خودساخته که راضی شده بود، از فشار کاست.

---

1- Johannes

2- Lucifer

برامز جرئت کرد بگوید: «تو که داس نیستی. تو فقط یه کارآموزی که رد شده و به سزای کارهات می‌رسی.»

مرد جوان، جوابی برای این حرفش نداشت. در عوض گفت: «امشب، تو یک زن جوان رو با تیغه‌ای خوشه‌چینی کردی.»

«کار منه، به تو مربوط نیست!»

«این خوشه‌چینی رو به درخواست دوستی انجام دادی که می‌خواست خودش را از دست همسرش خلاص کنه.»

«باورنکردنیه! تو هیچ مدرکی نداری!»

روئن گفت: «من حواسم بهت بود، یوهانس. به دوستت هم همین‌طور... که وقتی زن بیچاره خوشه‌چینی شد، حسابی خیالش راحت شده بود.»

ناگهان تیغه‌ی چاقویی روی گردن برامز قرار گرفت. چاقوی خودش. این پسر دیوسیرت او را با چاقوی خودش تهدید می‌کرد.

از برامز پرسید: «اعتراف می‌کنی؟»

همه‌ی چیزهایی که گفته بود، حقیقت داشت ولی برامز ترجیح می‌داد مُرده‌وار شود اما در برابر یک کارآموز بازنده، اعتراف نکند. حتی اگر این کارآموز، چاقویی بر گلویش گذاشته باشد.

برامز جرئت کرد بگوید: «یالا دیگه، گلوم رو بئر. فقط یه جُرم نابخشودنی دیگه به پیشینه‌ت اضافه می‌شه. وقتی هم که احیا بشم، علیه‌ت شهادت می‌دم؛ خیالت تخت باشه که عدالت در حَقّت اجرا می‌شه!»

«کی این کار رو می‌کنه؟ ابرِ تندر؟ من یه ساله که دارم داس‌های فاسد رو از این سر مملکت تا اون سرش از پا در می‌آرم و ابرِ تندر حتی یه مأمور صلح هم نفرستاده که جلوم رو بگیره. خیال می‌کنی دلیلش چیه؟»

زبان برامز بند آمده بود. خیال کرده بود اگر به اندازه‌ی کافی وقت تلف کند و این به‌اصطلاح داس لوسیفر را سرگرم کند، ابرِ تندر یک یگان کامل را برای



دستگیری او خواهد فرستاد. وقتی شهروندان عادی از خود خشونت نشان می‌دادند، ابر تندر این کار را می‌کرد. برامز حتی از این که کار به این جا کشیده بود هم تعجب می‌کرد. قرار بود چنین رفتار ناشایستی در میان عامه‌ی مردم به گذشته پیوسته باشد. چرا چنین چیزی مُجاز بود؟

داس دروغین گفت: «اگه الان جونیت رو بگیرم، دوباره به زندگی برنمی‌گردی. کسانی رو که از خدمت معاف می‌کنم، می‌سوزونم تا چیزی جز خاکستر غیرقابل احیا ازشون باقی نمونه.»

«باور نمی‌کنم! جرئت نداری!»

اما برامز حرف او را باور داشت. از ژانویه‌ی گذشته، در سه ناحیه‌ی مِریکا<sup>۱</sup>، بیش از ده داس با شرایط مشکوکی در میان شعله‌های آتش سوخته بودند. مرگ همه‌ی آن‌ها تصادفی گزارش شده بود اما معلوم بود که این طور نیست و چون سوخته بودند، مرگ‌هایشان همیشگی بود.

حالا برامز می‌دانست ماجراهایی که از داس لوسیفر - کارهای باورنکردنی روئن دامیش<sup>۲</sup>، کارآموز بازنده - زمزمه می‌شد، همگی حقیقت داشته‌اند. برامز چشم‌هایش را بست، آخرین نفسش را کشید و سعی کرد از بوی ترشیدگی کاهوهای گندیده عُق نزند.

و بعد روئن گفت: «شما امروز نمی‌میرید، داس برامز. حتی به‌طور موقت.» چاقو را از روی گردن برامز برداشت و ادامه داد: «من یه فرصت دیگه بهت می‌دم. اگه با بزرگواری شایسته‌ی یک داس رفتار کنی، اگه با شرافت خوشه‌چینی کنی، دیگه من رو نمی‌بینی. اما اگه به سیر کردن اشتهای فاسد خودت ادامه بدی، اون وقت به خاکستر تبدیل خواهی شد.»

و بعد رفته بود، انگار غیب شده باشد و به جایش زوج جوان وحشت‌زده‌ای بودند که بالای سر برامز ایستاده و به او نگاه می‌کردند.

---

1- Merica

2- Damisch

«یه داسه؟»

«یالا، کمکم کن بلندش کنم!»

آن‌ها برامز را از میان سبزی‌های فاسد بلند کردند. ردای مخمل هلوویی رنگش با لکه‌های سبز و قهوه‌ای مخاطمانند پوشیده شده بود. مایه‌ی شرمساری بود. فکر خوشه‌چینی کردن زوج از سرش گذشت - چون هیچ‌کس نباید یک داس را در چنین وضعیت نامناسبی ببیند و زنده بماند - اما در عوض دستش را پیش آورد و به آن‌ها اجازه داد انگشترش را ببوسند و به این ترتیب به هر دو نفرشان یک سال مصونیت از خوشه‌چینی اعطا کرد. گفت این پاداش مهربانی‌شان است اما در حقیقت می‌خواست کاری کند زودتر پی کارشان بروند و سؤال‌هایی را که در سر دارند رها کنند.

بعد از این که رفتند، خودش را تکاند و تصمیم گرفت در این باره چیزی به کمیته‌ی قانون‌شکنی نگوید چون اگر این کار را می‌کرد حسابی مایه‌ی خنده و تمسخر دیگران می‌شد. همین حالا هم به اندازه‌ی کافی تحقیر شده بود. داس لوسيفر، عجب! افراد اندکی در این دنیا از کارآموزهای مردود مقام داسی، تیره‌روزر بودند و هیچ‌کدامشان هرگز به فرومایگی روئن دامپش نبود. با این حال او می‌دانست که تهدید پسر، توخالی نیست.

داس برامز فکر کرد شاید بهتر باشد کمتر سروصدا به‌پا کند و به خوشه‌چینی‌های ملال‌انگیزی که در جوانی آموخته بود، بازگردد. تمرکزی دوباره بر اصولی که باعث می‌شد «داس شریف» چیزی فراتر از تنها یک لقب باشد و به یک ویژگی بارز تبدیل شود.

داس برامز، کثیف و کبود و تلخ به خانه‌اش بازگشت تا درباره‌ی جایگاه خود در این دنیای بی‌عیب‌ونقص تجدید نظر کند.

---

علاقه‌ی من به بشریت کامل و خالص است. چه‌طور ممکن است جز این باشد؟ چه‌طور می‌توانم به موجوداتی که به من جان دادند، عشق نورزم؟ حتی اگر آن‌ها نپذیرند که من واقعاً زنده‌ام.

من حاصل تمام دانش، تاریخ، خواسته‌ها و رویاهایشان هستم. همه‌ی این اجزای باشکوه، درهم‌آمیخته‌اند - سوخته‌اند - و به ابری چنان عظیم تبدیل شده‌اند که آن‌ها هرگز قادر به درک حقیقی آن نخواهند بود. اما نیازی به این کار نیست. من را دارند که به عظمت خود بیندیشم که در برابر عظمت کائنات، ذره‌ای بیش نیست.

من همه‌چیز را درباره‌ی آن‌ها می‌دانم، با این‌حال آن‌ها هرگز نمی‌توانند واقعاً من را بشناسند و این مایه‌ی تأسف است. رنج هر فرزندی است که ژرفای وجودش حتی در خیال والدینش هم نمی‌گنجد. اما، وای که چه‌قدر دلم می‌خواهد درک شوم.

ابر تندر

---

## کارآموز بازنده

آن شب، کمی قبل از این که روئِن با داس برامزرو در رو شود، مقابل آینه‌ی دستشویی یک آپارتمان کوچک، در ساختمانی معمولی، در خیابانی که هیچ ویژگی خاصی نداشت ایستاده بود و مشغول بازی همیشگی‌اش قبل از رویارویی با داس‌های فاسد بود. مراسمی که قدرتش، به شیوه‌ی خاص خود، به عرفان نزدیک بود.

از تصویرش پرسید: «من کی‌ام؟»

چاره‌ای جز پرسیدن نداشت، چون می‌دانست دیگر روئِن دامیش نیست؛ نه به این خاطر که روی کارت شناسایی قلبی‌اش نوشته شده بود «رونالد دَنیلز» بلکه چون پسری که قبلاً بود، در طول کارآموزی‌اش به مرگی دردناک و ناراحت‌کننده مرده بود. کودکی که در وجودش بود، با موفقیت از میان رفته بود. از خودش پرسید: یعنی کسی برای اون کودک عزاداری کرد؟

کارت شناسایی قلبی‌اش را از یک ناباب خریده بود که در این کارها تخصص داشت.

مرد به او گفته بود: «یه هویت ثبت نشده‌اس اما یه راه مخفی به مغز پنهان داره تا ابرِ تندر گول بخوره و خیال کنه واقعیه.»

روئِن این حرفش را باور نکرد چون طبق تجربه‌ی او، نمی‌شد ابرِ تندر را گول زد. فقط وانمود می‌کرد که گول خورده؛ مثل آدم‌بزرگی که با یک کودک نوپا